

خاطرات- سفر به گیلانغرب



خورشید پشت آسمان شلمچه رنگ باخته بود؛ اما هنوز تف گرما از روی خاك بر مي خاست و دانه هاي عرق را مثل شبنم روی پیشانی او و راننده جوان مي نشانند. نگاهی به ساعت انداخت. داشت دیر مي شد. با چشم دل مي دید که گردانها پشت دژ مار د نشستند اند تا رمز آغاز مرحله نهایي عملیات را بشنوند. رو کرد به راننده و گفت: «سریعتر برو.»

راننده پایش را خواباند روی گاز. اولین بار بود که به جبهه مي آمد. دل دل مي کرد که سر صحبت با فرمانده را باز کند؛ اما خجالت مي کشید. به جاده آسفالت که رسید، پیچید به سمت خرمشهر. شهیازی خندید و خنده اش کش آمد: «گفتم عجله کن؛ ولی نه اینقدر. هنوز شهر دست اوناست.»

- پس کجا برم؟

- برو به اونجایی که آفتاب داره غروب مي کنه. سر کیسه اونجاست.

راننده کنجکاوانه پرسید: «سر کیسه؟!»

- آره، آگه به خواست خدا، گردانها امشب خط رو بشکنند و برسند به جاده بصره- خرمشهر، سی هزار عراقی مي افتن تو تله.

- یعنی برا فرار راهی جز شلمچه ندارن؟

- نه. یه طرفشون کارونه، پشت سرشون ارونده، رو به اهواز هم نمی تونن بیان. فقط مي مونه جاده خرمشهر-بصره.

راننده ذوق زده شد. گاز ماشین را گرفت تا رسید به جایی که دور تا دور از زمین تیر آهنگی کج و کوله و ماشینهای اسقاطی سبز شده بود که ته شان داخل يك کویه خاك بود و سرشان رو به آسمان. راننده جیب با چشمان خیره گفت: «به حق چیزای ندیده! چرا این قدر آهن و ماشین علم کردن؟»

- کارشناسای نظامی عراق فکر مي کنند برای حمله به خرمشهر ما یه راه بیشتر نداریم. اون هم از سمت جاده اهواز- خرمشهر، با پیاده کردن چترها!

راننده دماغش را بالا کشید و سرش را تکان داد: «پس این میخا رو کاشتند که زیر پای چترها رو قلقلک بدن، ها؟»

- آگه چترهازی وجود داشته باشه.

راننده از اینکه فرمانده با صمیمیت حرف مي زد، لذت مي برد. احساس کرد که سالهاست او را مي شناسد. همین طور که گاز مي داد، گفت: «کم لطیفی مي کنین فرمانده، چترهاز که هست.»

شهیازی با قیافه حق به جانب پرسید: «ا راست می گی؟... کی؟... کجا؟»

- همین هفته گذشته چهار تا اتوبوس چترهاز، برگه اعزام گرفتند. همشون دوره چترهازی دیده بودند. من هم با اونا بودم، دست فرمانم خوب بود، گفتند برو راننده فرماندهی بشو!

- خوب بقیه؟!

- رفتند دنبال چتر. البته از این چترها که عراقی ها سفره شو چیدند، چتر منور!

راننده که حرف می زد چند منور گوشه و کنار آسمان روشن شد. یکی که بزرگتر بود، بالایی یک تپه خالک گر گرفت. در زیر نور قوی آن، دکل بی سیم خودنمایی می کرد. شهیازی رو کرد به راننده: «آهای چتریان! اون منور رو واسه تو فرستادن هوا. چتریش مال تو.» جیب مثل اسبی که خار زیر دمش گذاشته باشند، یکهو شتاب گرفت. نگاه شهیازی روی یک قطعه چوب که داخل کپه خالک نشسته بود، افتاد: تاکتیکی تیپ 27 دستی به محبت روی شانه راننده جوان زد و گفت: «رسیدیم! اما قول بده خرمشهر که آزاد شد، دو رکعت نماز برا من تو مسجد جامع بخونی، باشه؟» راننده جا خورد. نفهمید که شهیازی چه می گوید. زد روی ترمز. با صدای کشیده شدن لاستیک روی خالک، همت از دهانه سنگر بیرون آمد. آستینش را بالا زده بود تا وضو بگیرد. نتوانست خوشحالی اش را پنهان کند. جلوتر آمد: «می دونستم که میای! اما حاج احمد گفت که...» شهیازی دستش را دور مچ همت حلقه کرد: «آره، می دونم پیغام فرستاده که برگردم. امشب اینجام، فردا برمی گردم.»

منبع: کتاب راز نگین سرخ، نویسنده: حمید حسام، ناشر: نشر صریح، سال نشر: زمستان 78، صفحه 317-319.